

شعر جلسه ۹۵/۸/۲۴ گنج حضور اصفهان:

غزل ۱۳۹۳ دیوان شمس:

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا

زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای

رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای

رفتم و سرمست شدم وز طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای

پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرکی مست خیالی و شکی

گول شدم هول شدم وز همه برکنده شدم

گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی

جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم

گفت که شیخی و سری پیش رو و راهبری

شیخ نیم پیش نیم امر تو را بنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم

در هوس بال و پرش بی پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو

زانک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن

گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم

چشمه خورشید تویی سایه گه بید منم

چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم

تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم

اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر

بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم

شکر کند کاغذ تو از شکر بی حد تو

کآمد او در بر من با وی ماننده شدم

شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ به خم

کز نظر و گردش او نورپذیرنده شدم

شکر کند چرخ فلک از ملک و ملک و ملک

کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم

شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق

بر زبر هفت طبق اختر رخننده شدم

زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم

یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم

از توام ای شهره قمر در من و در خود بنگر

کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

**بخش ۲۳ – حکایت آن اعرابی کی سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه‌ای از انبان به سگ دادن**

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب

اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست

نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو

نک همی‌میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان

تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است

گفت جوع الکل زارش کرده است

گفت صبری کن برین رنج و حرص

صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش کای سالار حر  
چیست اندر دستت این انبان پر  
گفت نان و زاد و لوت دوش من  
می کشانم بهر تقویت بدن  
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد  
گفت تا این حد ندارم مهر و داد  
دست ناید بی درم در راه نان  
لیک هست آب دو دیده رایگان  
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک  
که لب نان پیش تو بهتر ز اشک  
اشک خونست و به غم آبی شده  
می نیرزد خاک خون بیهده  
کل خود را خوار کرد او چون بلیس  
پارهٔ این کل نباشد جز خسیس  
من غلام آنک نفروشد وجود

جز بدان سلطان با افضال و جود  
چون بگرید آسمان گریان شود  
چون بنالد چرخ یا رب خوان شود  
من غلام آن مس همت پرست  
کو به غیر کیمیا نارد شکست  
دست اشکسته برآور در دعا  
سوی اشکسته پرد فضل خدا  
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ  
ای برادر رو بر آذر بی درنگ  
مکر حق را بین و مکر خود بهل  
ای ز مکرش مکر مکاران خجل  
چونک مکر شد فنای مکر رب  
برگشایی یک کمینی بوالعجب  
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا  
تا ابد اندر عروج و ارتقا